

فقط به عهدت عمل کن!

حزبه‌ای



آقا جان! می‌دانم دل خوشی از من نداری؛ توی گناه و معصیت غرق

شده‌ام ولی قول می‌دهم به خداوندی خدا، اگر نجات پیدا کردم و به آغوش خانواده‌ام برگشتم دیگر از گناه فاصله بگیرم و نمازهایم را اول وقت بخوانم.

از شدت سرما صورتش سرخ شده بود و بدنش می‌لرزید. لحظه‌لحظه برف و کولاک، بیش‌تر می‌شد. درمانده و مضطرب بود و نمی‌دانست چه بکند؛ هرکاری توانسته بود انجام داده بود. ماشین روشن نمی‌شد و مرگ را در برابر چشمانش

می‌دید.

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد؛ واعظی که سال‌ها قبل در خانه‌شان منبر می‌رفت بارها تأکید کرده بود که هروقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید، متوسل به امام زمان علیه‌السلام شوید که آقا حتماً عنایت می‌کنند.

از این‌رو بی‌اختیار قلبش متوجه امام زمان شده زیر لیش نام آقا را زمزمه می‌کرد، قطره‌های اشک از گوشه چشمش می‌چکید و بر صورت سرد و یخ‌زده‌اش می‌غلتید. حسی ناشناخته همراه با امید او را دوباره به سمت ماشین کشاند شاید فرجی حاصل شده و ماشین روشن شود. در این حال صدای خش‌خشی از لابه‌لای برف‌ها شنید این صدا امید او را دوچندان کرد.

یک‌وقت متوجه شد، یک نفر از لابه‌لای برف‌ها به طرفش نزدیک می‌شود، همین که به او رسید سلام کرد و گفت: «چرا سرگردانی؟»

دلش یک‌باره آرامش گرفت و جواب داد: «حدود سه چهارساعت است که در این سرما، برف و کولاک هرکاری که می‌کنم ماشین روشن شود، فایده‌ای ندارد.»

ناشناس به او گفت: «نگران نباش! شما پشت فرمان بنشین و استارت بزن، من کمکت می‌کنم؛ ان‌شاءالله ماشین را راه می‌اندازیم.»

ناشناس کاپوت ماشین را بالا زد. مرد به سرعت پشت فرمان قرارگرفت. همین که استارت اول را زد، ماشین روشن شد! از خوشحالی نمی‌دانست چه‌چیز از او تشکر کند. باورش نمی‌شد به این راحتی ماشینش روشن شود. گفت: «دست مریزاد، سوارشو تا تو این سرما یخ نزده‌ایم از این‌جا برویم.»

ناشناس گفت: «حرکت کن، برو!»

باتعجب گفت: «پس شما چی؟!»

ناشناس جواب داد: «برو، نگران من نباش!»

گفت: «اگر حرکت کنم، شاید جلوتر دوباره دچار مشکل شود.»

«شما حرکت کن، ماشینت دیگر در راه نمی‌ماند.»

راننده، دوباره اصرار کرد: «آقا! این‌جا یخ می‌زنی، سوار شو، شما را برسانم...»

- «من به کمک شما احتیاج ندارم»

- حداقل اجازه دهید کمی پول به شما بدهم!

- من به پول شما هم احتیاج ندارم.

- آخر این که نشد؛ شما خدمت بزرگی به من کردید، مرا از خطر مرگ نجات دادید، اما هیچ خدمتی از من قبول نمی‌کنید من از این‌جا حرکت نمی‌کنم تا خدمتی به شما بکنم. این خلاف مروت و جوان‌مردی است که شما را این‌جا رها کنم. حتماً باید زحمت شما را به طریقی جبران کنم.»

ناشناس تبسمی کرد و گفت: «تفاوت جوان‌مرد با ناجوان‌مرد چیست؟»

گفت: «ناجوان‌مرد، اگر از کسی خدمتی ببیند نادیده می‌گیرد و می‌گوید وظیفه‌اش را انجام داد، ولی جوان‌مرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخ‌گوی نیکی او نباشد، وجدانش راحت نمی‌شود. من نمی‌گویم جوان‌مردم، ولی ناجوان‌مرد هم نیستیم و تا به شما خدمتی نکنم، وجدانم راحت نمی‌شود.»

ناشناس گفت: «خیلی خوب! حالا اگر می‌خواهی خدمتی به ما کنی عهده‌ی را که با خدا بستی، عمل کن که این خدمت به ما است.»

راننده پرسید: «چه عهده‌ی بستم؟!»

گفت: «یکی این‌که از گناه فاصله بگیری و دوم این‌که نمازهایت را اول وقت بخوانی.»

تا این مطلب را شنید، سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای تأمل کرد، با خودش گفت: «این آقا از کجا خبر دارد؟! مثل این‌که به ضمیر من آگاه است. آن از ماشین که به راحتی روشن کرد و این هم از حرف‌هایش ... نکند او همان آقای است که به او متوسل شدم...» سرش را بالا گرفت اما دیگر کسی را ندید. این طرف و آن طرف ماشین را به دقت جست‌وجو کرد، اما هیچ اثری از آقا ندید. جای پایش هم روی برف‌ها نبود... زانوهایش بی‌رمق شده بود، توان این همه اضطراب را نداشت، کنار ماشین روی برف‌ها نشست و اشک ریخت و گفت: «آقا جان! ممنونم.»

پی‌نوشت

• برگرفته از: شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام ج ۲، ص ۹۴ با توضیح و تفسیر

